

و آن اول در صفاست و در نما اول موافقتت و پرسیدند که چه چیز سخت تو بود بر نفس گفت خلاص
 زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هرگز اجابت
 نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته بشکس
 نه بی جز نخواستند ما را وصف صادقان کن گفت شمار اسرار صادقان بیارید تا من
 شمارا خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهد چست گفت عبادت گفتند
 عاصیان را آنست بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند چه چیز بدان ژاپند
 که نماز شب کند گفت بدانکه روز خجالت نکند گفتند مودی میگوید که من برای روز حرکت
 نکتم تا مرا حرکت نه بند گفت این سخن نگوید مگر دو تن صدیق یازند یقی گفتند در شمار روز
 یکبار طعام خوردن چو کسی گفت خوردن صدق تعان گفتند دو بار گفت خوردن نوزمان
 گفتند سه بار گفت بجوی تا آخری کنند تا چون ستور میخورد و پرسیدند از خوی میگوید گفت
 کمترین حالتش بار کشیدن و مکافات بدنی با کردن و او را آزرش خواستن و بر وجهش
 و گفت روی آوردن بجای زهاست پرسیدند که چه چیز لطف حق بنیدار گفت
 چون در کسکی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار
 هیچ نخورد و کجا میشود آن کسکی گفت آن نمار را نور بنشانند و گفت کسکی راسته تر گفت
 یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع فساد است و
 جوع شهوت و این موضع اسراف است پرسیدند که تو به چست گفت آنچه کنایه
 فراموش کنی مودی گفت تو به آنست که کنایه فراموش کنی شغل گفت چنین نیست
 که تو دانسته که ذکر چهار آیام و فایده است یکی گفت مرا و پیشی کن گفت رسکاری تو
 در چهار چیز است بخوابی و تنهائی و کم خوردن و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت
 دارم گفت چون از مایکی میرود با که صحبت داری گفت با خدای گفت اکنون خود را ما و داد
 گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگوید که شیر زیارت تو می آید

گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنجا که خود را بخران و
 نه بسند که در آن بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از
 جهت آنکه ایشان بیخ چیز بسیار شمرند و هر فعلی که رود آنرا از رویک ایشان تاویلی
 بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مشاجات

و مشاجات دوست که الهی بر آید و کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا آن
 شادی بس نه و از من تا کس تر کس نه و سهیل بعد از آنکه عالم و وا غلط حقیقی بود و خلقی به
 سبب او بر او باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهارصد مرید داشت
 آنروز آن مرد بر بالینش نشسته بود و گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید
 کبری بود که او را شاد دل کبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل کبر نشیند
 ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت تنوع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد
 مرد عالم شاگرد بود و کبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید
 و شاد دل را بخوانید بر رفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را دید گفت چون ستر روز
 از وفات من بگذرد بعد از نماز و کبر بر منبر من رو و خلق را و غلط گوی این بگفتند و
 ده گذشت روز و یک بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیاید و بر منبر شد کلاه کبری بر
 سر روز ناز بر میان گفت آن مهتر شما را بشمار رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد
 دل وقت آن بیاید که آن زمار کبری را بر می اکنون بریدم و کار دنیا و دنیا را برید و
 کلاه کبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس
 گفت شیخ گفته است که بجوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد
 پذیرفتن شرع است اینک شاد دل زنا زطاهر برید اگر خواهد که بقیامت بار آید بچو آنرو می

برسا بود که همه ز ناره های باطن سیرید این کیفیت و قیامت از آن خلق برخاست و حال آن عجیب
 ظاهر شد و نقلست که آن روز که جنازه شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند
 و فریاد میکردند و بیهودی هفتاد و سه ساله چون آن مشعله شدند بیرون آمدند تا چه حالست چون
 جنازه برسد آواز بر آورد و گای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی
 گفت فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازه او می مالند و در حال کلمه شهادت
 بگفتند و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهیل آن روز که از مادر بود وجود آمد و روزی در بود
 آن روز که وفات کرد روزی در بود و بخت رسید روزی ناکشوده و نقلست که
 روزی سهیل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهیل گفت ای مرد سستی دارد چون یک
 کردند آن مرد باز ندیدند چون سهیل وفات کرد مردی بر سر خاک او نشسته
 بود همان مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است
 که تو سستی داری بخت آن خدای که این سر تنوار زانی داشته است که چیزی بماند
 مرد بگوشه اشارت کرد گای سهیل بگوشه سهیل در کور آمد و از بلند گفت لا اله الا الله و
 لا شریک له گفت یا سهیل مگویند که اهل کور را که لا اله الا الله و حد و لا شریک له گفته
 باشد تاریکی کور نبود است سهیل جواب داد که راست است

در ذکر معروف کرخی رحمه الله علیه

آن همه نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای
 راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمه الله علیه
 مقدم طریقت بود و مقتدای طوائف مخصوص بانواع لطایف و سید مجتبان وقت
 و خلاصه تار فان عجب بود بلکه اگر عارف نبود معروف نبودی کرامات و ریاضات
 او بسیار است و در فتوی و تقوی آبی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام این

و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسنا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد
 گفت بگو ثالث ثلاثه گفت زبل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگویی ثالث ثلاثه است
 او میگفت یکی بر چند استادش میزد و سود نداشت یکبار سخت بزورش معروف بگرفت
 و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آید می و ببردین که او خواستی با موافقت
 کرد می و می برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمه الله علیه مسلمان شد بعد از آن
 بچند گاه بیاید و در خانه پدر بگرفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی
 گفت بر دین محمد رسول الله می و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بدانند طاشی افتاد و
 بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد
 که مشارالیه کشت محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثری
 در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزی که تورا
 از آن چاره نیست پرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که بگویی
 گفت دوش نماز میکردم خواستم که بگره روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
 آب خورم بای من طغری دوروی من بدان در آمد این نشان آنست و نقلست
 که گفت بدیدم تر بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم بریزنی در آمد
 و بر گرفت و بر رفت معروف از پس او میرفت تا بدور رسید با وی سخن گفت و سرور
 پیش افکند تا چشم بر روی او میفتد گفت هیچ لیسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
 مصحف من ده و مصحفی از آن توان زن از علم اشکفت مانده هر دو نماز داد معروف گفت
 مصحفی ترا حلال کردم بگیر زن از بصره بشتافت و بر رفت از شرم آزان گرفت و
 نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از شیان
 در گذشتند و طبع و جلوه رسیدند بایران گفتند یا شیخ و عاکن تاجی تعالی این جمله را غرق کنند
 تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان به بگری معاودت نکند معروف گفت و

بروارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم
 عیش خوش ده اصحاب سجدت بمانند گفتند یا شیخ ما تهرین نیند اینیم گفت تو هفت کند تا
 پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب شکستند و خمر ریختند و گریه برایشان افتاد و در
 پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه
 رنجی بکسی رسد و نقلست که سرتی سقطنی گفت روز عید معروف را دیدم
 که دانه خرمای چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگری
 گفت من یتیم ام و کوه کا نرا با جامه نواست و مرا نه این دانهها را می پسندم تا بفروشم
 و در پراچوز خرم تا بازی کند و نگرید سرتی گفت اینکار را من کفایت کنم و تو دل
 فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم
 در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگر کوزه گشت و نقلست که
 روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قیام نمود است روی بطرفی دیگر
 کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت نخل شد گفت آخر مرا چرا خرد کردی
 شیخ گفت مادر و پستانیم و در ویش را با اشرف چکار آن مسافر چندان مراعات
 کرد که صفت نتوان کرد و نقل است که معروف را خالی بود که والی آن شهر
 بود روزی در جانشی خراب میکند شت معروف را دیدنشسته و نان نخورد و سکی در
 پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن سگ میکرد
 حال گفت شرم نداری که با سگ نان می خوری گفت از شرم میدهم پس سگ بر آورد
 و مرغی را از هوا بخواهد مرغ فرود آمد و بردست وی نشست و از هر چشم و روی خود آب پوشید
 گفت هر که از حق شرم دارد همه چیز از او شرم دارد و خالش نخل شد از آن گفتار خویش
 و نقلست که یک روز از اطهارت بشکست در حال تیمم کرد و گفتند اینک جمله
 تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسد و بیرم و نقلست که یکبار شوق بود

غالب شد ستونی بود بر خاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بیفشرد که نزدیک بود که آن
 ستون باره باره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفایی خلاف و دوم سیایش
 بی خودستوم عطای بی سوال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را
 مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای تعالی آنست که
 فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود
 و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر بر او بکشد و در سخن شریف او فرو
 بند و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خوا
 بر عکس این بود و گفت حقیقت و فایدهش باز آنست از خواب غفلت و فارغ شدن
 اندیشه از فصول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل کنایه است و انتظار شفاعت
 بی نگاه داشت نیست نوعی است از غرور و امید داشتن بر رحمت در نافرمانی جبار و
 حماقت و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن و قایق و نوسید شدن از آنچه در
 دست خلائق است و گفت هر که عاشق ریاستست هرگز فلاح نیاید و گفت من نگاه
 میدانم بخدای تعالی نزد بیکتر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و بیحیث نبود که کسی از تو خواهد گفت
 چشم فراوانی بند و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان از لوح نگاهارید چنانکه از دم و
 پرسیدند که از چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حجت دنیا از دل بیرون کنی که
 اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت
 گفت محبت را از تعلیم خلقت که محبت از موهبت هست و از فضل او و گفت غار ف اگر
 پنج نعمتی نذار خود همیشه بهی و خود در نعمت است نقلست که بیک روز طعامی خوش
 می خورد و او را گفتند چه می خوری گفت من همانم آنچه مرادهند آن خورم با اینهمه یک روز با
 نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص بانی بیک روز کسی از دوستی خواست
 گفت تو کل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

ثم انصرفت فواندر يسايند وند وند فرج مضرت توانند و گفت التماسي که کنی از آنجا کن که جمله در با
 نزد یک دوست و بدانکه هر چه تو فروی آید از سخن با ملائسی با فاقه فرج یافتن در نهان و دشمن
 است و دیگری گفت مرا وصیت کنی کن گفت حذر کن از آنچه خدای تعالی ترا می بیند و تود
 زمره جمله مساکین نباشی سزای گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود
 سوگندش ده که یارب حق معروف کرخی که حاجت من و فاکنی که حالی اجابت افتد
 و نقلست که شیعه شی و یک روز در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی
 معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سزای او را گفت مرا وصیت کنی کن گفت چون بمیرم بر این
 من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در خرید
 تنها داشت و از قوت بخرید او بود که بعد از وفات او را از یک بحر تب میگویند که بجز حاجت
 که بخاک او و ند حق تعالی روا گرداند پس چون وفات کرد همه اهل اربان در او دعوی
 کردند چه در اربان و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که
 جنازه مرا هر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم چه در اربان نخواستند برداشت و ترسایان
 هم و اهل اسلام بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند و نقل است که
 یک روز روزه دار بود روز نماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت شقایق گفت رحم الله
 من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بشد و باز خورد گفتند زود
 بودی گفت بلی لیکن بدعا و رعیت کردم و چون وفات کرد و بخواهش دیدند گفتند خدای
 تعالی با توجیه کرد گفت مراد کار دعا شفا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمه الله علیه
 گفت معروف را بخواب دیدم گفت خدای عزوجل با توجیه کرد گفت بیامرزید بگویم زهد
 و رعیت گفت ز اما بقول یک سخن از پسر شاک شنیدم بگویم که گفت هر که بچکلی بخدای تعالی
 باز کرد و خدای تعالی بر حمت بد و باز کرد و همه خلق را بد و باز کرد و سخن او در دل من افتاد
 و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست برداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن اورا کفرم گفت اگر پذیری این ترا کفایت باشد شیخ سمری سقلی گفت که شیخ معروف
 کرمی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که به هوش باشد و از حق تعالی ندامت رسید که ای
 فرشتگان این کیست گفتند بار خدا ما تو دانا تر می فرمان آمد که معروف است
 که از دوستی ما و اله کشته است خریدار
 با هوش باز نیاید و جز بقا ما از خود نیاید

شیخ معروف
 کرمی را بخواب
 دیدم زیر عرش
 چون یکی که
 به هوش باشد
 و از حق تعالی
 ندامت رسید
 که ای فرشتگان
 این کیست
 گفتند بار خدا
 ما تو دانا تر
 می فرمان آمد
 که معروف است
 که از دوستی
 ما و اله کشته
 است خریدار
 با هوش باز
 نیاید و جز بقا
 ما از خود
 نیاید

ذکر سمری سقلی رحمه الله علیه

آن نفس کشته مجاهد آن دل زنده شاه ه آن سالک حضرت ملکوت آن شاه بر عت
 جبروت آن نقطه دایره لایق شیخ وقت سمری سقلی رحمه الله علیه امام اهل تصوف بود
 و در اصناف علم کمال بود و در باره او و در بود و کوه علم و ثبات و خزانة معرفت و
 شفقت بود و در رموز و اشارات اعجاز بود اول کسی که در بغداد سخن خالق و توحید گفت
 او بود بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و حال جنسید بود و مرید معروف بود و حبیب
 داعی را دیده بود در مهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دو کانی داشت پرده در دوکان بخت
 بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام زیارت او آمده پرده از آن دوکان
 برداشت و سلام کرده سمری را گفت فلان پسر از کوه لکام ترا سلام گفت سمری گفت
 او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مگر باید که در میان بازار مشغول تواند بود
 چنانکه از حق تعالی غایب نشود و نقلست که در خرید و فروخت از او و تیار
 نیم دنیا پیش سود طمع نه داشتی یکبار بشت تیار با دام خرید پس با دام کران شد و لال
 و گفت بفروش گفت بچند و لال گفت بنود دنیا را شیخ گفت قرار من آنست که از او دنیا
 نیم سود بخوام و لال گفت من مال تو بفقصان نفروشم شیخ گفت من غرم خود را نقض نکم نه لال
 فروخت و نه سمری رواداشت و نقلست که در اول سعطا فروشی کردی یکبار

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او سوخت بود
 چون این حال بدید آنچه داشت بدویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از او پرسیدند
 که ابتدا بحال تو چگونه بود گفت روزی صحبت راعی بدوکان من بگذشت من چیزی بدوادم
 که بدویشان دهه گفت خیرک الله از روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سر و گشت روزی
 دیگر معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را چاره کن من چاره کردم معروف
 گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین سخل راحت دهد و من بیکبار
 از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مهالغه نکرد که او ما تحدی
 که جنید گفت بهچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از شری که نود و نشت سال بگذشت
 که پهلوی بر زمین نهاد و مکر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزرا با نخبین منجمه
 و ندادش و گفت هر روز چند بار در آئینه نکریم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه
 شده باشد و گفت خواهیم که اندوه و دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند
 از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و من دست بهچکس فرود آرم ترسم که نامم
 جریده منافقان شت کند و بشرعانی گفت من از بهچکس سوال نکردم مگر از شری که زهر
 او را داشته بودم که شاد شدمی که چیزی از دست او بیرون شدمی جنید گفت روزی
 پیش سر می سقطی رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزه
 تو بر آوزم تا آب سرد شود من در خواب شدم جوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت
 از آن آنکس که کوزه بر نیاید و زود تا سرد شود پس کوزه مرا بر زمین زد و گفت اینک بکر جنید
 گفت سعال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید گفت شبی خفته بودم بیدار شدم
 ترسین تقاضا کرد که مسجد شو نیزه شویم رفتم بر در مسجد شخصی با من دیدم ترسیدم مرا گفت با
 جنید از من میرسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی نرسیدی گفتم بویی
 گفت ای پیش گفتم می باسیت تا ترا میدم می گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای

شدی و ترا خبر نه مراد از دیدن من چه بود کفتم خواستم که برسم که ترا بر فقر ایسج دست باشد
 گفت نه کفتم چرا گفت چون خواهم که بدینا نشان بکیرم بعضی که بریزند و چون خواهم که بعضی نشان
 بکیرم مولی که بریزند و مرا آنجا راه نیست کفتم اگر برایشان دست نیابی ایشان را ایسج
 یعنی کفتم بنیم آنجا که در سماع و وجد افتد بنیم نشان که از کجا میسازند چون این بگفت
 و ناپدید شد چون مسجد درآمد سرخی را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ
 میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیز تر از آنند که ایشان را بجهیر نیل نماید
 با بلعین کی نماید کفتم یا سیری سقطنی بجاعتی از فحششان بر کذ شلتم بدل من در آنکه ایشان
 چون خواهند بود سیری کفتم که هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر ایسج آفریده فصل است
 در کل عالم کفتم یا شیخ و نه بر فحششان کفتم هرگز نی جنبند کفتم نزدیک سیری در شدم
 و بر او دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است کفتم بر ناتی از پریان بر من آمد و سؤال کرد
 که چرا باشد چون جواب دادم آب کشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود
 و نقلست که سیری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا
 برویم اجازت نداد و گفت زندگانی من گرامی این نکند تا روزی خواهرش در آید پری ترا
 دید که خانه او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چراندادی تا خدمت تو کنم و اکنون
 تا محرمی آورده کفتم ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
 و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما دور آید نصیبی بود
 جارب حجره ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق
 خدای چنان مشفق ندیدم که او را و نقلست که هر که سلامش کردی روی ترش
 کردی و جواب کفتمی از ترس یعنی پرسیدند کفتم رسول صلی الله علیه و سلم فرموده است
 که هر که سلام کند بر دیگری قلدر رحمت فرود آید نو آن کس را بود که روی تازه دارد
 من روی ترش کردم تا فرود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایشار بود و درجه ایشان را

آنچه ایشان را و کرد زیاد است چگونه از خود خواسته باشد که تویم سخن محکم بالظن
 روی ترش کردن را بظاهر حکم تو ایم کرد اما برایش حکم تو ایم کردن تا از پیر صدق بود
 باز سر اخلاص بود یا نبود لا حرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد و نقلست
 که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورت است
 که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف
 بر باد برده ندانسی بستر او رسید که با ستری سقلی دل را نگاه دگر و یوسف را بوی نمون
 نعره برزد و بیوش بقیاده و سیزده بشماره زبلی عقل افتاده بود چون باز آمدند
 شنید که این جزای آنکس است که عاشقان در گاه ما را علامت کند و نقلست
 که کسی پیش ستری طعانی آورد گفت چند روز است تا بیخ نخورده گفت پنجه زد گفت
 که شکلی تو که شکلی بخل بوده است نه که شکلی فقر و نقل است که ستری خواست که
 یکی از اولیا را ببیند پس با اتفاق یکی را بر سر کوهی بید چون بوی رسید سلام کرد و
 گفت تو کیستی گفت بنو گفت چه میکنی گفت بنو گفت چه میخوری گفت بنو گفت اینک
 میگوئی او از خدای تعالی را میخواهی نعره برزد و جان بداد و حسنه گفت روزی ستری
 از من سوال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته
 اند که اشارت است و چیزهای دیگر نیز گفته اند ستری پوست دست خود بگرفت و بکشید از
 دستش بر نخاست گفت بغرت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده
 است راست گویم و از هوش بشود و زوی او چون باه کشت و ستری گفت که بنده
 بجائش برسد در محبت که اگر تیری با ششیری بروی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اند
 دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و ستری گفت چون خبری با بجم که مردمان
 بر من می آیند تا از من علم آموزند و ما کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند
 تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم که ایشان به پیش من آیند و نقل است که

این
 است
 از
 او
 نقل

یکی نسی سال بود که بر مجاهده استاد بود گفتند این بچه یافتی گفت بد عای سرعی گفتند
 چگونه گفت روزی بدر برای او شدم و در بکو ختم او در خلوتی بود آواز داد که کست ختم
 که آشنا است گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبود پس گفت
 خداوند آنچه درش مشغول کن چنانکه پروای کسی نباشد در حال چیزی بسند من فرو آمد و
 کار بد نیچار سید و نقلست که یکروز مجلس سید است یکی از زبان خلیفه میکند
 نام او احمد بن یزید کاتب با تجلی تمام و جمعی خادمان و غلامان کرده او در آمد و گفت
 باش تا مجلس اینم دور ویم که بجزد جای میر ویم که نمی باید رفت چون در آمد بزبان سرعی
 رفت که در هر ده هزار عالم بحکس نسبت از آدمی ضعیف تر و بحکس از انواع خلق
 در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدن
 عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سرعی جدا شد و بر جان او آمد چندان بیکر سیت که
 از بوش رفت پس بهمان گریان بر حاست و بجان رفت و آن شب هیچ نخورد و
 سخن نکفت و یکروز پیاده بحکس آمد زرد شده و عکین روز ششم تنها پیاده با حاکم
 در ویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سرعی آمد و گفت ای استاد آن سخن تو
 مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد کردانید و میخواهم که از خلق عزت گیرم و دنیا را بگذارم
 بیان کن مراد سالکان سرعی گفت راه طریقت خوابی پاره شریعت پاره عام باران
 خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که هیچ نماز بیجاغت نکا بداری و زکوة
 بدی اگر فال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و هیچ آرایش دنیا مشغول
 نشوی و اگر به بند قبول کنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا بیرون آمد و روی بصر انهاد
 چون روزی چند بر آمد پیر زنی روی و موی خراشیده و کند و بیامد نزد یک سرعی و
 گفت ای امام مسلمانان فرزندی داشتی جوان و تازه روی بحکس تومی آمد خندان خرابان
 و باریکست گریان و کله از آن کنون چند روز است تا قایب شده است نمیدانم تا کجا

تدبیر کار من کن از بس که زاری کردی و سستی را رحم آمد گفت دستکی کن که جز خیر نبود چون ساید ترا
 خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را مانده و تائب حقیقی شده چون بدتی بر آمدتشی
 احمد بیاید سستی خادم را گفت برو آن پرین را خبر ده تا بیاید پس سستی احمد را دید ز در روی
 شده و ضعیف گشته و قد چون سر و شش او تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مراد بر آ
 افکندی و از ظلمات دنیا بر بایندی ترا خدای رحمت دو جهانی ارزانی و اراد ایشان درین سخن
 بودند که مادر احمد در آمده و عیال او با پسری کوچک در آمد چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن
 حالش که هرگز ندیده بود بدید جائه کهنه پوشیده و سر تا تراشیده خوشتن را در کنار او افکند و
 عیال و پسرک از یکسو زاری میکردند خردش از همه بر آمد سستی گریان شد عیال بگریه پیش
 انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هر چند کوشیدند تا او را بخانه بر نهند شود
 نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خرد کردی که کار ما زبان خواهند آورد گفت مادر
 زاری کرده بود و من از و پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز کرد و زنی گفت مرا
 بنزدکی پیوه کردی و من ز نذر اینم کردی چون او پدر طلبد حکیم پسر را با خود بر آید
 گفت چنین کنم و آن جائه نیکو از فرزند میرون کرد و پاره کلمه روانداخت و ز قیل در
 دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند را
 در بود احمد باز گشت و روی بصحرانها و تا سالی چند بر آمد نماز ختم بود که یکی نجار فاقه
 در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مراد بر آید
 شیخ رفت احمد را دید در کور خانه بر خاک خفته و نفس باخرا آمده و زبان می جنبانید سستی
 کوش کرد و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سستی مراد برداشت و بر کنار نهاد
 احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد وقت آمدی که کار من به تنگ در آمده است پس
 وفات کرد سستی گریان روی بصحرانها و تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می
 آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دیش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی آید

خدای نماز کند گو بگورستان شویر تیره شو و نفس سهری حسین بود که از و مریدان چنین منجوشند
 و اگر از وی جسد خواست خود تمام بود و سخن او است که ای جوانان کار بچواری کنید پیش
 از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر مابیند چنانکه من مانده ام و آن وقت که
 این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سنی سالست که استغفار
 میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیاید گفت
 دوکان تو سوخت گفتیم آنچه بقدر شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر سلا
 و نیایی حمد گفتیم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از و روی که مراست نوبت
 میشود هرگز از اقسا نیست و گفت دور نماند از همسایگان توانگر و قرآیان بازار و
 عالمان امیران و گفت هر که خواهد که سلامت ماند دین او و راحت رسد دل او و
 تن او و اندک شود غم او گو از خلق غولت کن که اکنون زمان غولتست و روز کار
 تنهایی و گفت جمله دنیا فصولست مگر پنج چیزمانی که سدر من بود و آبی که تشنگی بود و چای
 که عورت پوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
 که از سبب شهوت بود امتد توان داشت با مرزش آن و هر معصیت که سبب کبر
 بود امتد نتوان داشت با مرزش آن زیرا که معصیت ابلهش از کبر بود و زلفت آدم
 از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
 مرغی نشسته و زبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس ترسد که مگر است
 و استدراج از وی بیاید رسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب
 نفس و گفت مگر تو لیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین
 قوی آنست که بر نفس خویش غالب آسید و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
 از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست
 اما نذ کند کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت شناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود و آنکه دون
 اوست او را و گفت زمان تو تر جان دل تست و روی تو آینه دل تو بر روی تو پیدا آید
 آنچه در دل پنهان داری و گفت و لباسته فهم اندر لیست مثل گو که بپس از جای
 نتواند حسابند و لیست مثل درخت بیخ او ثبات اما او را گاه گاهی حرکتی میدهد و
 لیست مثل پری که با باد هر سو میرود و هر سو میگردد و گفت و لباستی ارباب معلق بخت
 است و دلهای مقربان معلق بسا بقوت است معنی آنست که حساست از ریاضات
 مقربانست و حسه سینه از آن میشود که بر وفور می آید پدید فرود آئی آن کار بر تو
 ختم شود و ارباب آن قومی اند که فرود آیند که این الا بر از لحنی نغمه چون بر نعمت
 فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق بخت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر
 ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نخبه چون بر هیچ فرو نیایند
 بر نخبه شان به بهشت باید کشید و گفت چنان و آنس بر در دل آیند اگر در دل زهد و ورع
 یابند فرود آیند و اگر نی باز گردند و گفت پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل
 چیزی دیگر بود خوف از خدای و در جا بجا ای دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای
 و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش مقدار زدگی او بود بخدای و گفت فهم کمترین
 خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار و گفت سابق برین خلق آن بود
 که بر حق بصیر تواند کرد و گفت فراد است از اباسیبا خوانند و لیکن دوستان از بخدای باز خوانند
 و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن
 بیماران و خنق او خنق ماکر بیدگان و عیش او عیش غرقه شده گان و گفت در بعضی کتابها
 منزه است که حق تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو
 شوم و عشق اینچنین معنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد
 و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از او بود و
 کشت

بخت که عالم بد و روشن کرد و گفت تصوف نامست نه معنی را یکی آنکه معرفتش نور
 و روح او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نکوید که نقص ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن
 دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
 و قناعت کردنت به آنچه کرشمی زایل شود از و دراضی بودنت به آنچه عورت پوشی
 بود و تقوی بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از اول و گفت سرمایه عبادت
 زهد است در دنیا و سرمایه قوت رغبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش
 نبود که او بجز مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خوشستن معزول بود و گفت
 کارهای زهد همه بر دست گرفت هر چه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که با آید در شرم
 خلق آنچه در و نبود یافت از نظر حق و گفت هر که بسیار سخن است با خلق از اندکی صدق
 است و گفت حسن خلق آنست که خلق را از بجائی و برنج خلق نکشی بی کینه و مکارفات
 و گفت از بیخ بریده شو بمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب گفت
 تو سزین خلق آنست که با خشم خود بر آید و گفت ترک کنایه کردن نه وجه است یکی از
 خوف دوزخ دوام از رغبت بیشتر سیتوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین
 خود بر شهوت اختیار نکند و تقاضاست که بگوید در صبر سخن میگفت کرد می چند
 او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات
 گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بود و اگر نه
 آنست که تو فرموده که مرا نادکن بزبان و اگر نه من یاد نکردی یعنی تو در زبان ننگینی و زبانی که
 بپو آلوده است بذر تو چگونه کشاد کردانم چند گفت که سر می گفت که نمی خواهم که در
 بغداد بمرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و در سوا شوم و مردمان بمن گمان نیجو برده
 ایشان را بافتد و چند گفت چون بیمار شد عیادت او رفتم با و بیزنی بود بر گرفت و با پیش
 میگردم گفت ای جنید سیه که آتش از یاد تیر شود و آفر و خسته کرد و پس چند گفت چگونه سزای

عَبْدًا مَلُوكًا لَا يَقْدِرُ عَلَيَّ شَيْئًا جَنَّةً كَفْتُ وَبَيْتِي كُنْ كَفْتُ مَشْغُولٌ مَثُوبٌ بِصِحْبَتِ
 خَلْقٍ اِرْصَحْتِ خَدَايَ تَعَالَى شَيْخٌ جَنِيْدٌ كَفْتُ اِكْرَامِيْنَ سَخْنِ مِشْرِ اِزِيْنَ كَفْتُ بِاَتْوَنِيْرِ صِحْبَتِ شَيْخِي
 پَسْ دَرِ حَالِ وُفَاتِ كَرْدُو رَحْمَتِ اِيْرُوِيْ پُوْسْتِ
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

در ذکر فتح موصلی رحمه الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم و صل و فصل آن ستوده در حال و آن ر بوده جلالت
 آن بحقیقت دلی فتح موصلی رحمه الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب ممت بود
 و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و قطع
 از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر بزم بسته بود بر شکل بازگمانان هر جا که رفتی
 پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست و قتی و لیلی بدو رسید گفت بدین کلید
 چه میکشانی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح
 بیخ علمی است گفت پسند است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نقلی ابو عبد
 جلا گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب گذشت جاها را با کوزه در
 پوشید و در او را فلند گفتم در بیوقت گجا میروی گفت بعبادت فتح موصلی چون
 بیرون آمد عسبان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محوسان را
 بزنند چون جلا دست بر آورد تا او را بزدستش در موامباند و نتوانست چنانند
 گفتند چرا نمیزنی گفت میری برابر من ایستاده است و میگوید من دست من گجا
 میکند بگریستند تا آن پرگیت فتح موصلی بود سر می رانند یک او بردند و دست
 از او برداشتنند و نقلست که از فتح سوال کردند از صدق دست در کوزه
 آبنگری کرد و پاره آهن تا فته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق
 اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا دست می کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تو اضع تو آنکه در ویش را بر امتیاد ثواب حق تعالی کفتم زیادت
 کن گفت نیکوتر از آن که در ویش بر تو آنکه از اعماق او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
 در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
 غریبان را حق بود فردا بطلان محلت از خانه من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی
 و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز بر فتم همچنان بود او را بدست خویش
 بشستم و آن سرین او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز کردم دهنم گرفت
 و گفت ای فتح اگر مرا نزد یک حق تعالی منزلتی بود ترا مسکا غالی کنم بدین که در حق من
 کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و
 نقلست که روزی میگریست و اشک خون آنو داز و دیده او می آید گفتند
 ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از کناه خویش یاد آرم از دیده من خون رون
 شود که نباید که گریستن من بر یا بودن با خلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه روز
 آورده گفت در خبر است که هر گز آبی سوال چیزی دهند اگر رو کند بر خدای تعالی رو کرد
 باشد بگردم برگرفت و باقی باز داد و گفت باستی پر صحبت داشت که ایشان از جمله بد
 بودند همه گفتند پرستیز صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
 هر که طعام و شراب از سیمار باز گیرد نیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از
 علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد ببرد آن دل و گفت وقتی سوال کردم از زهی
 که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یک آنجا که روی آوری آنجا است و گفت
 که اهل معرفت آن تو مند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا
 کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
 شادی محبوب پیدا آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی
 پیدا آید و هر که آرزو مند بود بخدای روی بگرداند از هر که خرد است و چون فتح و فاطمه

کردا و راجواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین
 کرستی گفتتم الهی از شرم کنایان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشته موکل کنایان را فرمود
 بودم تا بر تو بیج کنایه نویسد زهر کرسین بسیار تو

وز ذکر احمد خواری رحمه الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبه توارسی قطب وقت
 احمد خواری رحمه الله علیه یگانه وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی
 عالی داشت و در حقایق و دقائق معبر بود و در روایات احادیث معتد و رجوع
 اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهم زبانها محمود بود تا بحدی که جنید رحمه
 علیه گفت احمد خواری ریحان شام است و او برید سلیمان دارانی بود و با سفیان
 عینی صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا تحصیل علم مشغول
 بود تا در علم بدرجه کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکی و لیلی و امیری
 بودی مرا اما بعد از رسیدن مقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل
 تا آنجا و باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه رسید آید درگاه و راه را چه قیمت
 پس کتب بدریا انداخت و سبب آن ریجها عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در
 حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد خواری
 عهد بود که بهیچ چیز او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت
 توری یافته اند احمد رفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی برآمد سلیمان
 از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند ما دشمن آمد گفت در تنور نکرده
 که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون که کردند در تنور بود و موسی بر و نسخته
 بود و نقل است که گفت کتیرکی راجواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع

بود که گفتم ای کبیرک روی نسکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یا داری که فلان
 شب بچرستی من از آن آب دیده تو در روی ما لیدم روی من چنین نورانی شد
 و گفت بنده تائب بود تا پیشان بود بدل و استغفار نکند زبان و از عهدۀ مظالم
 بیرون نیاید و تا عهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از تو به واجبتا در هر دو
 صدق بر خسته دو از صدق تو کل بر خیزد از استقامت معرفت بر خیزد بعد از آن
 لذات انس بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از خوف استدرج و در جمله
 این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
 و بر او زوال آید و از لغای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن بیاید ترسیدن
 آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود
 بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل برسد و گفت رجعت
 خایفانست و گفت فاضلترین که بر یکره پندۀ بود در فوت شدن اوقاتی که نه در
 مواجعت بوده است و گفت هر که بدینا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور
 فقر و هاندل او بیرون برود و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن
 سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون
 حاجت خود را کند و سیر کرد باز گردد و گفت هر که نفس خود را شناسد او در دین خود
 غرور بوده و گفت قبل از آنکه و ایند حق تعالی بنده را بجزیری سخت تر از غفلت و سخت دلی و
 گفت بنمایم که را اگر ایهیت داشته اند که از ذکر حق بازمی ماندند و گفت نشان دوست
 داشتن مرخدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیل نیست
 بشا ختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت او است و گفت
 هر که دوست دارد که او را بجزیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از هر آنکه
 هر که خدا را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او بچاکسین بیند جز محمد و موم و استلام

در ذکر احمد خضر و پدر رحمة الله عليه

آن جوان در راه آن پاکباز درگاه آن مستصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاب
 قوت شیخی احمد خضر و پدر رحمة الله عليه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کمال
 طریقت و مشهوران قوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
 ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مرتبه بود
 که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوای پریدن همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید
 حاتم اقصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حنضل پرسیدند که ازین طایفه کرا
 دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند سمیت تر و صادق احوال تر از احمد خضر ندیدم و هم ابو حنضل
 گفت که اگر احمد نبود قوت و مرآت ظاهر نکستی و احمد جامه شکل لشکریان پوشیدی
 و فاطمه که عیال او بود در طریقت استی بود و از دختران امرای بلج بود و توبه کرده بود و کس با احمد
 فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد و دیگر مار کس با احمد فرستاد که من ترا مرد
 ترازین بنداشتم که راه حق منی را هیر باش نه راه براه احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخوا
 پدرش حکم ترک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا کفایت و حکم عزلت با احمد بسیار
 تا احمد را قصد زیارت با زید افتاد و فاطمه با او رفت چون پیش با زید آمدند تعاب
 فاطمه از رخ برداشت و با با زید گفتناخ وارد سخن آمد احمد از آن متعیر شد و غیرتی در
 دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه کتانی بود که با با زید کردی فاطمه گفت
 از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوار سم و از و بخدای دلیل
 بر این سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو من محتاج و پیوسته با زید
 با فاطمه کتانی بودی تا روزی با زید را چشم بر دست فاطمه افتاد که خوابسته بود گفت
 یا فاطمه از برای چه خوابسته گفت با با زید تا این غایت که تو دست و خای من ندیده بودی

مرا با تو ایضا طابو و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شده و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
 پیش ازین گفته ایم که باریغید گفت که از خدای در خواست کردم تا ثبوت زمان از من بماند
 گیرد تا جان من شده که زمان را او دیوار را در چشم من بکسان کرد و آید است چون کسی چنین
 بود او از کجا زن مید پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود
 و چون یحیی بن معاذ را از سی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
 که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندان
 کا و دو کوفت و جویج و شمع و عطر و با این همه نیربیت خراباید تا بکشیم احمد گفت خرابی
 چه معنی دارد گفت چون گرمی بهمان آید باید که سخنان محلت را نیز از آن بضمی بود این
 فاطمه در فتوت حسین بود تا لاخرم باریغید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس
 زمان بسیند که در فاطمه نکر و نقلست که احمد گفت بدتی مید نفس خود را بقر
 که دم روزی جماعتی بغزایر فتدر غیبی عظیم در من پیدا آمد و نفس احادیثی که در شان
 صاحب غزایر بود بر من میخواند و پیش من آورد گفتم از نفس نشا طاعت نیاید این
 مکرانیت و بیکر گفتم مکر از آنست که او را پیوسته روزه میدارم از کرسی طاعتش نماد است
 میخواهد سفر کند تا روزه کشاید گفتم سفر روزه نکشایم نفس گفت روادارم عجب داشتم
 گفتم مکر از بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که سفر رود تا شب بخسید و
 بیاراید گفتم تا روز بیدار دارم گفت روادارم عجب داشتم و تفکر کردم که مکر از آن میگوید
 تا با خلق نیامیزد که در تنهائی طول گشته است با خلق خواهد که آنس کیر بگفتم هر جا که روم
 بویران فرود آیم و با خلق نشینم گفت شاید عاجز آیدم متضرع بحق باز گفتم تا از کمر نفس
 بر آگاه کند پس حق تعالی او را مقرر کرد و آید تا ما من گفت که تو را بخلافها مراد هر روز صد بار
 میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غر و کشته شوم و باز هم همه جهان بر آواز شود که
 زبی احمد خضر و یه که درجه شهدا یافت گفتم سخنان آن خدائی که نفسی را آفریند بزندان کالی است

و بعد از مرگ هم منافق نبدمین جهان اسلام خواهد آورد و در بدن جان نده شتم که عت
 سجوی نداستم که ز تار می بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و نقلت
 که گفت یکبار بیادید تو کل فرورفتم چون پاره بر فتم خاری از غمیلان در پایم شکست بر
 نکر دم و گفتم تو کل باطل شود پس سخنان میرفتم پایم اما س گرفت لنگان لنگان بلکه فتم
 و حج بگذاردم و باز گشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می آمد و من برنجی تمام میرفتم می
 ساختم تا مردمان بدیدند و آن خارا از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
 به بسطام آوردم و نزدیک بایزید در آمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد و چشمی کرد و
 گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختار و ما ز که داشتم
 گفت ای مشرک یعنی ترا وجودی و اختیار می هست این شرک نبود و نقلت
 که گفت غرور ویشی خویش را نهان دار پس گفت در ویشی در ماه رمضان تو آنکرا برانجام
 برده بود و در خانه وی جزمانی خشک نبود چون تو آنکرا باز گشت صره زر بر ویش فرستاد
 در ویش باز فرستاد و گفت این برای آن کس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند
 ما این در ویشی را بهر دو جهان نفر و شتم و نقلت که دردی در خانه او در آید بسیار بکشت هیچ نیافت چون بنا آمد
 باز میکشت آخر گفتم ای بر ناد لور بر کیر آب برکش و طهارت کن و نماز مشغول شو تا چون
 چیزی برسد بود هم تا تهدست از خانه ما بیرون زوی بر ما همچنان کرد چون روز شد
 خواج صد نیار بسیار و در ویش و او شیخ گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز
 تست در ذرا حالتی پیدا و لرزه بر اعضای او افتاد و کرمان شد و گفت راه غلط کرده بودم
 یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین گرام کرد تو بگرد و بخدای باز گشت و در
 قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقلت که یکی از بزرگان گفت که از حضرت
 دیدم در کردنی نشسته و برنجیرهای زرین آن کرد و زرافه شکان می کشند و در هوا گفتم
 یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت زیارت دوستی گفتم ترا چنین مقام زیارت کسی

احتیاج گفت اگر من زوم او بیاید آنگاه در خیزایران او را بودند مرا و نقلت که
 یحکار در خانقاهی آمد با جامه خلع و از رسم صوفیان فارغ و بوظایف حقیقت مشغول صحاب
 خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تاروی احمد
 چاه رفت و لوش در چاه افتاد خادم او را بر بنجامد احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه بر خوان تا
 و لواز چاه بر آید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو بخوانی اجازت ده
 تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه بر خواند و لوز بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه
 از سر نهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن چاه ما در برابر دانه تو گاه شد احمد گفت یار
 بکوی تابکشم حمارت در مسافران نکرده من خود رفتم و نقلت که یکی پیش
 احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم کفنت تمام همیشه
 که هست بر کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد رفت و همچنان کرد احمد دست
 در توبره کرد کاغذی بر آمد بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی میسباید
 کردم و عجب ماند و گفت شیخ وقت مراد دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک زدوان
 رفت که راه زدندی و گفت که مراد بیکار رفتی هست بهتر زدوان گفت که ای بیکار
 یک شرطست که هر چه بفرمایم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا کاروان
 زدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت گرفتند و بیاوردند و آن نو پیشه را
 گفتند که این را کردن بزنی آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این ایسر زدوان چند
 کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این مرد بازه کار آمد درین اندیشه بود که باز کار
 گفت اگر بکاری آمده بسک باش و الا از پی کاری دیگر دهم و گفت چون فرمان می بای
 بر و فرمان حق اولیتر که فرمان بهتر زدوان ششیر کشید و سر بهتر زدوان بسینداخت زدوان
 دیگر چون آن بدید بگریختند و باز کاروان خلاص یافت و آن مالها سلامت به و بار رسید
 و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد و نقلت که وقتی درویشی همان احمد

احمد معناه شمع برافروخت درویش گفت بر این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف
 نسبت ندارد احمد گفت برو و هر چه ناز بهر خدای برافروخته ام بخش آن شب آن
 درویش تا با ماد آب و خاک بر آن شمعها میزد یک شمع باز نماند نشاند و دیگر
 روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست بر خیز تا عجایب بینی برخواستند و میرفتند
 تا به کلیسایی رسید مهربانتر سایبان نشسته بود چون احمد را بید با اصحاب گفت و
 آید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان بادشمنان چیزی نخوردند گفت
 سلام عرض کن پس اسلام آورد و از قوم او بنهادن اسلام آوردند آن شب احمد
 خواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما بنهاد شمع در کرفتی ما از برای تو بنهاد
 دل از برای تو بنور ایمان برافروختیم و نقلست که احمد گفت جمله خلق را دیدم
 که چون کاود خراز یک آثر علف نخوردند یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز
 با ایشان بودم اما تفرق میان ما آن بود که ایشان نخوردند و میخوردند و بر سینه
 و نمیدانستند و من نخوردم و میگریتم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت هر که
 خدمت درویشان کند بشه کرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هر که
 خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید ان الله مع الصادقین و
 گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بوده آنکه صبر کند و شکایت نکند و گفت صبر را
 مضطر است و رضا در وجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داشته
 او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده کردانی از هر چه غیر اوست و گفت نزد دیگری
 بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای
 خویش چون کسی که مطالبت کند بنعمای خویش و از او سؤال کردند که علامت محبت
 چیست گفت آنکه عظیم نبوی هیچ چیز از او در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای
 و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه به بندگی او نیا و آخرت مگر در خدمت